

# گنجشك‌ها دانه مي‌چينند از لب‌هاي‌شان!

5 شهریور 1403

نور متحرك لرزان، پاهای رنجورشان را نمایان می‌کرد. زنان شالیزار، زنان امید تنگ در شالی بیکران و آرزوهای بیکران در خُلق‌های تنگ.

زیر نور متحرك لرزان، سرخی چشم‌های‌شان را پنهان کردند تا نفهمیم بی‌خوابی‌های مدام چه بر سرشان آورده. لیخند در پهنای صورت‌شان ماسیده بود و با پلک‌هایی که سنگینی می‌کردند به دوردست خیره شده بودند.

ناگهان اما زدند زیر آواز و نغمه‌های سوزناک گیلکی را همصدا خواندند. گروه کر در بی‌خوابی عمیق، چکامه‌ای از ناصر مسعودی را اجرا کرد تا دنیا زیبا شود برای زنان کار، زنان بی‌خستگی دویدن، بی‌سرشکستگی.

بوی برنج تازه همه جا را برداشته بود. زنان شالیزار اما با زخم‌های ناسور در قلب‌های‌شان عطر نوبرانه‌ها را استشمام نمی‌کردند و هزار سار و سهره در مردمک چشم‌های‌شان پرپر می‌زد.

در آن میان یکی از آن چند نفر با خونسردی که در چهره‌اش می‌دوید، حرف عجیبی زد و گفت: خودمان برنج می‌کاریم، اما برنج نمی‌خوریم. مگر می‌شود زیر آوار گرانی طعم کته آستانه و ماهی سفید لنگرود را به یاد آورد و در سفره‌ای رنگین‌تر از رنگین کمان سراغ اطعمه و اشربه خوشمزه را گرفت. با همه اینها اما چادرشب‌های رنگارنگ‌شان در پهنه شالیزار تابلویی زیبا ترسیم کرده بود. چادرشب‌های بسته بر کمرهای‌شان خبر از زندگی می‌داد. انگار بلد بودند با همه آلام، بذر سرخوشی را با دست‌های سپید و انگشت‌های باریک بیفشانند و هر غروب با دهانی لبریز از ترانه به خانه برگردند و امید را بر خالی چشم‌های‌شان بنشانند.

موها و نگاه‌های‌شان به طرز عجیبی عطر شالیزار را در روستای مه‌زده پراکنده می‌کرد و شمیم بوسه بچه‌های‌شان کام‌شان را شیرین تا با دلی بی‌کینه در هزارتوی آینه‌ها سُرْمه بر چشم بکشند، ماتیک بر لب بزنند و از میان رخت‌آویزها، زیباترین رخت را بر تن کنند و در کاشانه‌های کوچک خویش برای ساعتی لااقل شور و شبنم را بغل کنند.

آنها در چله تابستان نشا می‌کردند بذر ناتمام بخت خود را در گِل و لای بیجارهای بی‌جار و جنجال. همان‌ها که به محض بازگشت به آشیانه، ظرافت زن بودن را به یاد می‌آوردند و چکه شیرینی در دهان نوزادان بسته بر پشت می‌دواندند تا زندگی در شرجی شمال هروله کند.

بی‌مداهنه صدای نفس‌های‌شان در وجین، دُرْنايي را می‌ماند که از عقاب گریخته باشد و دستان‌شان هنوز از حیات سرشارند زنان شالیکار. زناني بخشنده که گنجشك‌ها از گوشه لب‌های‌شان دانه می‌چینند...

راستی که طبل و سرنا برای نغمه‌های‌شان کم است. حضورشان معطر در تار و پود بیجار!

**\*امید مافی**